

کنوز الاسرار

بکوشش آقای احمد گلچین معانی

- ۲ -

فی افتقار ظهور الحسن الی وجود العشق^۱

حسن بی عشق رخ بکس ننمود
در او را کلید عشق گشود
بود بی عشق دیدهء محبوب
از کمال جمال خود محبوب^۲
عشق عاشق و را چو آینه شد^۳
صورت حسن از آن معاینه شد
بی شک آن لحظه کاندرو نگرد
چشمش از حسن خویش قوت خورد
حسن را گرنه عاشقی باشد
ذات خود را^۴ مفارقی باشد
چون نه بیند جمال خود معشوق
گویی از ذات خود بود مفروق^۵
هست اگر زانکه نیست با خود خویش
قرب عاشق بحسن او زو بیش
قربش از حسن او چو بیشترست
لاجرم با جمال : خویش ترست^۶
زین سبب بر جمال دیدهء دوست^۷
غیرت آید از او بدیدهء دوست^۸
گر کسی این به شرط^۹ در یابد
بس کزین^{۱۰} گنجها گهر یابد
فهم این از^{۱۱} کلید اسرارست
زیر این گنجهای بسیارست

فی غنج المعشوق ودلاله

نیست جز بر دو گونه غنج ودلال
غنج معشوقیست و غنج جمال
غنج حسن و جمال را ز برون
هیچ بیوند نیست جز که درون^{۱۲}
غنج معشوقی^{۱۳} از برون با ناز
به نیازش بود همیشه نیاز
قوت او از نیاز مشتاقست^{۱۴}
زین سبب حاجتش به عشاقست^{۱۵}

- ۱ - ن : الی آخر وجود العشق
۲ - ن : این بیت را ندارد
۳ - ن : عشق معشوق را چو آینه شد
۴ - ن : ذات او چون
۵ - ن : کوی از ذات بود مفروق
۶ - ن : برست
۷ - ن : اوست
۸ - ن : غیرت او و را زدیدهء دوست
۹ - ن : این شروط
۱۰ - ن : کزو
۱۱ - ن : بر
۱۲ - ن : جز زدرون
۱۳ - ن : معشوق
۱۴ - ن : بمشتاقست
۱۵ - ن : عشاقست

حکایت

بود مردی فقیر گلخن تاب زاتش عشق در درونش تاب
 بایکی از ملوک سرخوش بود دلش از عشق او پر آتش بود
 روزی از روزها مگر بنهفت این سخن با ملوک وزیرش گفت
 چون ملک حال گلخنی بشنود خواست او را سیاستی فرمود^۱
 گفت با او وزیر نیکو رای کاین به عدلت نه لایقست و سزای
 آنچه در اختیار کس ناید عدل بروی ستم نفرماید
 عشق چیز است کاختیاری نیست چاره اش غیر بردباری نیست
 جان عاشق بساط مهره^۲ اوست شهر بند مراد و شهره^۳ اوست
 تاچه نقشست و مهره^۲ چون بازد عاشق ار خواهد ار نه، می سازد
 رنج عاشق که آن شمارش نیست^۳ جز ز پندار اختیارش نیست^۴
 اتفاقاً ملک بگناه گذر^۵ بود بر مرد گلخنیش ممر^۶
 مرد هر روز بر گذار ملک بنشستی در انتظار ملک
 چون ملک نزد او روان گشتی بی هزاران کرشمه نگذشتی
 روزی آن مرد بر گذار نبود که ملک با کرشمه روی نمود
 شده پیوسته از برای کمال غنج معشوقیش بفتح جمال^۷
 چون ندید آن ر بوده را حاضر گشت در وی تغییری ظاهر
 ناز او را نیاز در بایست سوز عاشق چو ساز در بایست
 زان تغیر چو شد وزیر آگاه به ملک^۸ روی کرد و گفت ای شاه
 آنچه در خدمت تو عرض افتاد بهر آن مرد عین فرض افتاد

۱ - ن : سیاست فرمود ۲ - ن : تا چو نقش است مهره ۳ - ن : که در شماری نیست

۴ - ن : جز ز بیداری اختیاری نیست ۵ - ن : مگر بگناه نظر ۶ - ن : گذر

۷ - ن : بغنج جمال ۸ - ن : با ملوک

هیچ در خور نبند سیاست او	گشت روشن کنون نفاست او
خود معین چوروز گشت که چون	درخورست آن نیاز او اکنون
ذات معشوق و عاشق ارچه یکی ست	در صفت شان بجز تقابل نیست
وصف معشوق عز و جباریست ^۱	وصف عاشق مذلت و خواریست
وصف او ساز با کرشمه و ناز	وصف این سوز و اشتیاق و نیاز ^۲
ایک با این همه خلاف و عناد	هر یکی راست دیگری چو عماد
وصف هر یک بد دیگریست منوط	بظهورش ظهور اوست منوط ^۳
ناز همواره با نیاز بود	سوز پیوسته جفت ساز بود
تا نباشد یکی فقیر و اسیر	کی نماید یکی غنی و امیر ^۴
دیگری چون بود عزیز و بلند ^۵	گر ^۶ نباشد یکی ذلیل و نژند
عشق پیوند راست رابطه ای	در میان ایستاده واسطه ای
نسبتش گر بجان نیست درست	خود به دیگر طرف نباشد درست
یک طرف را اگر دهد جنبش	دیگری را نماید آرامش
گر کسی با ملک دران سر وقت	گفتی از روی امتحان در وقت
کز تو برگشت مرد گلخن تاب	کرد بنیاد عشق با تو خراب
از تو ببرد و با فلان پیوست ^۷	هر چه ^۸ پیوند داشت با تو گسست
هیچ دانی که غیرتش بودی	در درون، زان اگر چه نمودی ^۹

فی غیرت العشق ولو از مه^{۱۰}

عاشق صادق^{۱۱} از مبادی عشق که شود سالک بوا دی عشق

- ۱ - ن : عز جباریست ۲ - ن : سوز اشتیاق و نیاز ۳ - ن : ظهور او و شروط ، صح
 ۴ - ن : دیگری چون بود غنی و امیر ۵ - ن : کی نماید یکی عزیز و بلند ۶ - ن : تا
 ۷ - ن : از تو ببرد و با فلان پیوست ۸ - ن : گرچه ۹ - ن : بنمودی
 ۱۰ - ن : عنوان را ندارد ۱۱ - ن : عاشق و صادق

تاز غیرت هنوز محبوبست دوست دارا محب و محبوبست
 دشمن دشمنش بود پیوست تا دهد غیرتش زناگه دست
 غیرتش چون جمال بنماید حال او برخلاف این آید
 دشمن دوستدار دوست شود دوست با آنکه خصم اوست شود
 آتش غیرتش برافروزد هرچه بیند ز عیب^۲ می سوزد
 برنمابد شریک خویش و عدیل در ننگنجد جز او کثیر و قلیل
 غیر او گر کسی مساهم اوست در نظرگاه او مزاحم اوست
 تا به حدی که گر بدو نگرند^۳ دیده نازنینش رشک برد
 دیده غیرست اگر چه دیده اوست ورچه با ناز پروریده اوست
 زین سبب^۴ غیرتش فزون آید حسن معشوق اگر بیفزاید
 این سخن جز بدوق نتوان یافت ذوق آن جان ز راه وجدان یافت^۵

فی تشبیه العاشق و تنزیهه^۶

در بدایت چو عشق خام بود مرد در عشق ناتمام بود
 نشناسد کمال را ز قصور بر جمال نگار خود مقصور
 در نیابد بقوت تنزیه حسن او را مجرد از تشبیه
 گر شبیه نگار خود بیند مونس و غمگسار خود بیند

حکایت

بود مجنون گه^۷ بدایت عشق ناتمام اندرو سرایت عشق
 چند روزی نخورده بود طعام ناگهش آهوی فتاد بدام
 داد حالی رهای از دامش نیک اعزاز کرد و اکرامش

۱ - ن : دوست داری ۲ - ن : غیر، صح ۳ - ن : درو نگرد
 ۴ - ن : سپس ۵ - ن : ایان نانت ۶ - ن : فی تشبیه العاشق و تنزیهه
 ۷ - ن : تکی

گفت چشمش چو چشم یار منست
گردنش گردن نگار منست
پس نشاید برو جفا کردن
دروفا نیست جزرها کردن
این قدم در بدایتست هنوز
نارسیان بغایتست هنوز
مرد عاشق چو پخته شد در کار
انس او منقطع شود زاغیار
پس ز تشبیه یار دور شود
بلکه بر نام او غیور شود
خود نه بیند با لطف و حسن و جمال
دلبر^۲ خویش را نظیر و مثال
انس او^۳ بگسلد ز مرغوبات
جز مضافات یار و منسوبات^۴
مثلاً^۵ پاسبان و هندویش
یا چو^۶ خاک ره و سنگ کویش
در نهایت چو عشق یافت کمال
سلوتش پاک رخت برگیرد
زین مقامش دگر بگردد حال^۷
کس نماند اسیر و غمخوارش
آتش وجد^۸ شعله درگیرد
طالب عین اتحاد شود
هستی خویشتن شود بارش^۹
همگی رخ بدلنواز کند
سالک راه انفراد شود
ورق از عشق^{۱۰} غیر باز کند

فی رباء العاشق و اخلاصه^{۱۱}

عاشق از بند خلق تا نرهد
هرگز از ورطه^{۱۲} ریا نرهد
روی او مانده در ریا زانست
کز ملامت هنوز ترسانست
دل او را که^{۱۱} روی در خالقست
صد کندش ز خلق در خالقست
گر تعلق بریده گردد پاک
از ملامت نه آرد آنکه پاک^{۱۲}
تا نشد^{۱۳} عشق را به کاسی رام
بر نخیزد تعالقات تمام

- ۱ - ن : نارسیده بغایتست و هنوز
۲ - ن : دلبری
۳ - ن : انس را
۴ - ن : جز مضافات یار و منسوبات
۵ - ن : آتش وجد
۶ - ن : تا چو
۷ - ن : نگردد حال
۸ - ن : بود بارش
۹ - ن : نفس . (ظ : نقش)
۱۰ - ن : فی رباء العاشق و اخلاصه
۱۱ - ن : چه
۱۲ - ن : ندارد آنکه پاک
۱۳ - ن : ناشده

خود نماند چو شد بدو تسلیم
بیخ پیوند منقطع گردد^۱
حظ نفس از میان نهند یکسو
تا نیابد زحظ خویش^۲ خلاص
دل که امید و آرزو دارد
تا مرادات خویش دارد دوست
روی در نفس خود چنان دارد^۳
آنچنان مرد را نمایاند
که مرا با فلان تعلق نیست
دل بدین مایه از حدیث الزور
عشق با عشق باخته در سر^۴
روی او در نگار و خلق چنان^۵
زاتش عشق اگر چه می جوشد
طمع وصل یار نگذارد
دست ازین علت ار^۶ بر افشانند
روی ازین هر سه قبله برتابد
تا هنوزش بخود نظر باشد
هست با علتش ریا پیوست
از ریا رست اگر ز علت رست

فی تسلیم العاشق و جموده^{۱۱}

هر که فارغ ز هر دو عالم نیست
عشق بازی و را مسلم نیست

- ۱ - ن : منقطع گردد ، صحیح
۲ - ن : پاک و
۳ - ن : حظ نفس
۴ - ن : آنکه چه
۵ - ن : تا ختند در سر
۶ - ن : روی خود در نگار و خلق جهان
۷ - ن : او
۸ - ن : ساختش از ریا تهی ماند
۹ - ن : فی تسلیم العاشق و جموده
۱۰ - ن : او
۱۱ - ن : فی تسلیم العاشق و جموده

عاشق از عشق بهره کی دارد تا ولایت تمام نسپارد
 در بدایت ز غایت مستی بسپارد ولایت هستی
 که گهی تا وجود در بازد عشق غارت کنان بدو تازد^۱
 طرق هستیش خراب کند^۲ تا مگر ملکش انقلاب کند
 عاشق از درد درخروش آید زاتش غم دلش بجوش آید
 میفزاید چنین سرایت او تا شود مالک ولایت او
 چون ولایت تمام بستاند مرورا^۳ از خروش بنشانند
 بنشیند خروش و زاری او زاری آنکه شود نزاری او
 تا ز آلودگی^۴ بیالاید بشوایب دگر نیالاید
 گرچه باشد به هستی آلوده پاک گردد کنون و پالوده

فی الغیبة والشهود

عاشقان را وجود عاریتست و صف معشوق در فنا دیتست
 زین سبب قبله شان فنا باشد عاریت را کجا بقا باشد^۵
 مرد در خامی بدایت عشق نارسیده به کنه غایت عشق
 پیش جانان چو در شهود آید اضطرابیش در وجود آید
 در نهایت چو پخته شد کارش غیبت آرد شهود دلدارش^۶

حکایت

در حکایت بنقل مشهورست گرچه نزدیک عقل بس دورست
 کاهل مجنون ز فرط عشق و وله کی^۷ بدو راه یافت طوبی له
 بسوی قوم لیلی آشفتمند بطریق^۸ شفاعتی گفتند

۱- ن: برو تازد ۲- ن: طرف هستیش بخواب کند ۳- ن: سرد را
 ۴- ن: باز آلودگی ۵- ن: دو متصراع پس و پیش واقع شده،
 ۶- ن: این بیت را ندارد ۷- ن: آید، و مردو یکپست ۸- ن: برطوبی

کآخر این مرد در فراق بسوخت
 چه زیان دارد از بدستوری
 باز بیند جمال لیلی را
 همه گفتند هیچ ظنّت نیست^۱
 او نه آرد^۲ قبول تاب نظر
 در زمانش سبک روان کردند
 نیک نادیده سایه لیلی
 شد بوجد از وجود خود خالی
 بی خودش سوی منزل آوردند
 ساعتی شد بهوش باز آمد
 نوبت^۵ غیبتش چو آمد سر
 هستی ما لباس عاریتست^۶
 نقش هستی که مستعار بود^۷
 بس کی نیران اشتیاق افروخت
 خسته مبتلای مهجوری^۱
 یک نظر از پی تسلّی را
 زین قدر نیز بلکه منت نیست^۲
 هم چو چشم از فروغ چشمه خور
 سوی خرگاه لیلی آوردند
 به عدم کرد هستیش میلی
 فرع شد سوی اصل خود خالی
 با ندامت که حاصل آوردند
 دیگ سکرش ز جوش باز آمد
 هیچ از آن حالتش نبود خبر
 هستی دوست اصل باقیمتست^۶
 مرد باید کزانش عار بود^۹

فی ملازمة نقلاى العشق وفایده^{۱۰}

عشق دریای حیرتست و هلاک^{۱۱} عافیت را بمانده روره پاک^{۱۲}
 اصل ترکیب او زرنج و بلاست انس و راحت دروغریب اساسست^{۱۳}
 هر که در وی طلب کند یاری کار او روز و شب بود زاری

۱ - ن : خسته و مبتلا و مهجوری

۲ - ن : اینقدر بل که نیز منت نیست

۳ - ن : نوبتی

۴ - ن : بیت ذیل را اضافه دارد :

سبب غیبت وجود از وصل میل فرع [است] سوی مرکز اصل

۵ - ن : منتبتست

۶ - ن : چو مستعار بود

۷ - ن : کزوش عار بود

۸ - ن : فی ملازمة العشق وفایده

۹ - ن : سجنست و هلاک

۱۰ - ن : زوره پاک

۱۱ - ن : غریب نواست

نیست بریاری اعتماد و وثوق^۱ چون آمعادات عاشق و معشوق
هر یکی خصم جان آن دگرست جای یاری نه موضع خطرست
تا بخود هر یکی خودست هنوز این معادات باطلست و نشوز^۲
یاری از اتحاد خیزد و بس وین صفت در دو پی نیابد کس
هر دو را تا میان مصادمتست عشق را با بلا ملازمتست
زین سبب عشق را بلا اصلست انس و راحت غریب و نااصلست
راحت یکدم اعتباری نیست سببش علتتست^۳ یاری نیست
تا دویی پاک بر نیندازد عشق هرگز سپر نیندازد
درد عشق آنچنان فرو گیرد وز تو یکدم فراق نپذیرد^۴
نتوانی نمود ازو پرهیز نه گزیرت بود نه برگ گزیر
پس بلارا چو برنتابی تو چو عدم^۵ ملجایی نیابی تو
نیستی را بجان شوی مشتاق تا بر آسانی از بلای فراق
نتوانی شدن بخود معدوم^۶ بسته دارد در عدم قیوم
مگرت ساقی فنا یکدم جرعه بخشد از شراب عدم^۷
وز تو تمیز و عقل بستاند نفسی از بلات برهاند
تا به کلتی ترا فنا نکند دامنت را بلا^۹ رها نکند
پس بلا منجنیق معشوقست^{۱۰} که کند قلعه وجود تو پست
تا نباشی تو جمله او باشد بد نمااند^{۱۱} همه نکو باشد

۱ - ن : اعتماد و وثوق ۲ - ن : با ۳ - ن : ثابت است هنوز

۴ - ن : سبب علتتست و ۵ - ن : دو بیت است بصورت ذیل :

درد عشق آنچنان بلا گردد که ترا نیستی دوا گردد

همگی هستیش [هستیت] فرو گیرد وز تو یکدم فراق نپذیرد

۶ - ن : جز عدم ، صح ۷ - ن : معلوم ۸ - ن : قدم ۹ - ن : از بلا

۱۰ - ن : عشاقست ۱۱ - ن : بد نماید ، صح

تیر کامد گشاده اورا فوق ^۱	از گشاد ^۲ ارادت معشوق
قبله چون هستی تو کرد آنرا	پس چه تیر جفا چه تیر وفا ^۳
تا نظرگاه خویش قبله نساخت ^۴	مر ترا تیر هجر چون انداخت ^۵
تا ترا در حساب نشمارد	روی در قبله ^۶ تو چون آرد
پس چه گوی تو کین عنایت نیست	اینهمه لطف ازو کفایت نیست
گر ترا چشم معرفت بیناست	باتو پیوند او هم از آنجاست ^۷
مرد عاشق چنان سزد یکج چند	کز برای وثوق این پیوند
جنگ بر صالح اختیار کند	آرزوی عتاب یار کند
تا عتابش زیار یار شود	بند پیوندش استوار شود
عشق تاهست از ابتدا پیوست	به عتاب و کرشمه درگروست ^۸

فی ملامة العشق وفایدتها^۹

عشق را روی در سلامت نیست	راه عاشق بجز ملامت نیست
بی ملامت نگشت عشق تمام	عشق خامست بی ملامت خام
عشق را بهرهای وافی ازوست	زرمعشوق وعشق صافی ازوست
نام عاشق نکو ز بدنامیست	کام او در طریق ناکامیست
تا ملامت تمام ننماید	بند عاشق تمام نگشاید ^{۱۰}
هرسه صمصام غیرتند و جفا	قطع پیوند بند عاشق را
وجه اول چو جاوه آغازد ^{۱۱}	خلق را جاوه گاه خود سازد
بلامت زبان کشند ^{۱۲} دراز	نام عاشق به ننگ گردد باز

- ۱ - ن : گشاد آنرا فوق ۲ - ن : از گشاد و ۳ - ن : پس چه تیر بلا چو تیر و تا
 ۴ - ن : شناخت ۵ - ن : تیر روی سر ترا چون انداخت ۶ - ن : همه زینجاست
 ۷ - ن : در پیوست ۸ - ن : فی الملازمة وفایدتها ۹ - ن : سر وجه بنماید
 ۱۰ - ن : بگشاید ۱۱ - ن : خلوت آغازد ۱۲ - ن : کنند ، صح

تا بدین وجه ازو چو درگیردا
بس شود ملجأ هزیمت او
نظرش منقطع شود ز برون
بازوجه^۲ دوم شود مُشرق
آتشی در نهاد اندازد^۳
وصل معشوق را بوجه مراد
چون نیابد مجانست با دوست
طمع وصل او علی الاطلاق
چون خود از خود نظر بیندازد
طمعش در کرم چو بندد امید
عاشق اینجا برد امید از عدل
گویدم فضل او کند تقریب
آن ملامت که ذکر رفت از پیش
قطع پیوند راست با اغیار
نظر عاشق این دو قطع کند
تا ندارد بغیر یار نظر
مرسیوم وجه را بگاہ شعور
گرچه نبود ملایم عاشق
هر زمان یار جور^۴ بیش کند

بند پیوند خلاق برگیرد
در جفا منشأ غنیمت او
نبود قوت او مگر ز برون^۵
وز دل عاشقش بود مشرق
خویشتن را ملامت آغازد
هیچ در خود نه بیند استعداد^۶
داند آنکه که خود نه در خور اوست
روی برتابدش ز استحقاق
کرمش قباله طمع سازد
گردد او را رخ سیاه سفید
کیسه دوزد از طمع برفضل
گر نیابم^۷ ز عدل او ترتیب
وین کی عاشق کند ملامت خویش
هر دو صمصام غیرت دلدار
از خود و خلاق بیخ او بکنند^۸
ملجأش او بود بخیر و به شر
نفس معشوق دان به گاه ظهور
گشته معشوق لایم عاشق
ناامیدش ز وصل خویش کند

۱ - ن : چه درگیردا ۲ - ن : درون ، صح ۳ - ن : تا زوجه

۴ - ن : در نهادش اندازد ۵ - ن : هیچ در خور نیابد استعداد ، صح

۶ - ن : گر نیابم ۷ - ن : این بیت را ندارد ۸ - ن : سفور

۹ - ن : ناز و جور ، صح

کند از کبرياء عزّت خویش^۱ شمه^۲ جلوه بردل درویش
 کز وجود دو گویم استغناست^۳ هم مراد در خورست آنچه مر است
 تا نه در زوال^۴ مُنتفعش^۵ جور او داغ یأس بر طمعش
 این ملامت درین بلند مقام غیرت^۶ عشق راست چون صمصام
 تا کند قطع عاشق از معشوق نبود^۷ اورا بغیر عشق وثوق
 مغز عشقش شود کنون^۸ بی پوست که نه خودماندش نه خلق و نه دوست
 عشق را این مقام تجریدست ابتدای ظهور توحیدست
 قوتش اکنون ز اتحاد بود خود مرید خود و مراد بود
 در چنین حال بی وجود شکی عشق و معشوق و عاشقست یکی
 متصور نه سابق از مسبوق متمیّز^۹ نه عاشق از معشوق
 هستی هر دو عارضیست و دخیل بر نمابد وجود عشق عدیل
 همتش با یگانگی سازد رسم بیگانگی بر اندازد
 تا به کاسی چو هر دو را بخورد بخود از خود بسوی خود نگرد
 با خود^{۱۰} اندر خودش وصال بود حجر را خود کجا مجال بود
 ذات او هم بدو بود قائم قوت او هم از او بود دایم
 عشق و عاشق هنوز معلولست تا به حظّی ز غیر مشغولست^{۱۱}

فی ملامة العشق واحتجابہ^{۱۲}

عشق چون قصد ارتفاع کند ظاهر علم را وداع کند
 از تعزّز شود ز دیده غیب^{۱۳} محتجب در حریم پرده غیب^{۱۴}

- ۱ - ن : کبر و ناز و غیرت خویش ۲ - ن : گر وجود دو گویم استغناست
 ۳ - ن : منتفعش ۴ - ن : غیرتش ۵ - ن : شود ۶ - ن : کنون شود، صح
 ۷ - ن : مستحیر ۸ - ن : عارضت ۹ - ن : تا خود، صح
 ۱۰ - ن : بدخولست ۱۱ - ن : فی ملامة العشق واحتجابہ، صح
 ۱۲ - ن : پرده غیب ۱۳ - ن : کذا

در شهود آمده ز پرده راز
عاشق اینجاشود ز عشق علوم^۱
عاشق از درد گفته وا استفا^۲
درد ماند کنون خلیفه عشق
تا سرانجام آن چه باشد حال
هم چنان درد رخت برگیرد
گاه باشد که درد مستخلف
گاه گوید چو رخ نهفته بود
هم چنان سوی غیب گردد باز
که تصور کند ورا معدوم^۳
در فراقش نموده والهناء^۴
هر باشد کنون وظیفه عشق
در چه منزل بود محط رجال^۵
تا دگر عشق بارور گیرد^۶
عشق باشد نهان زصیت و صلف^۷
رفتم اکنون ولی نه رفته بود^۸

فی اطوار العشق

عشق را چند گونه اطوارست
گاه در ذروه کمال بود
تا مجال زیادتست^۹ درو
روی او سوی قبله قببکست
باز چون روی در حضيض نهد
طور ادبار عشق گیرد نام^{۱۰}
ره روان راست تا محط رجال^{۱۱}
گاه اقرار و گاه انکارست
گاه اقبال و گاه ادبارست^{۱۲}
گاه اقبال و گاه ادبارست
کم و بیش اندرو محال بود
نام اقبال مطلقست برو
طور اقبال عشق ازین قببکست
رخ ز اقبال در نقیض نهد
عاقبت تا کجا رسد انجام
اندرین ره بسی تقلب حال^{۱۳}
گاه اقبال و گاه ادبارست^{۱۴}

فی خلع العشق

طور اقبال عشق تا باقیست عاشق اندر نیاز مشتاقیست^{۱۵}

- ۱ - ن : بلول ، صح ۲ - ن : معلول ، صح ۳ - ن : آرد ز گفته وا استفا
۴ - ن : والهناء ۵ - ن : رجال ، صح ۶ - ن : تازه عشق درگیرد
۷ - ن : عشق باشد از جیب و خلف ۸ - ن : برفته بود ۹ - ن : زیادتست
۱۰ - ن : طور او بار عشق گیرد مام ۱۱ - ن : رجال ، صح ۱۲ - ن : تغلب حال
۱۳ - ن : گاه بر اقبال و گاه بر ادبارست ۱۴ - ن : نیاز و مشتاقیست

هر جنفائی که بیند از معشوق بند پیوند را کند موثوق^۱
 پس جنفا یار عشق و معشوقست تا بدان بند عشق موثوقست
 چون بود طور عشق را ادبار عاشقان را به عکس گردد کار
 جور معشوق و ظلم و بیدادی موجب راحتست و آزادی
 هر چه یابند عاشقان ز جنفا در چنین طور درد راست دوا
 یار عاشق جنفا بود اکنون^۲ دارد از بند عاشقیش^۳ برون
 عاشق از عشق منخلم گردد جور معشوق منقطع گردد
 چون ورا این مقام شد حاصل بی غم عشق می برد منزل
 تا طریقی^۴ که ساذا بسپرد عاشق آنرا بیک قدم سپرد^۵

فی همّة العشق

عشق را همّت است بس عالی از دنائت^۶ مجرد و خالی
 همه پیوند با کسی دارد کی به پیوند سر فرو نارد
 هر که آسان سوی کند آید نه بمعشوقیش پسند آید^۷
 هر که^۸ را عزّت و تجبیر بیش هر که را نخوت و تکبر بیش
 عشق خواهد که باوی آمیزد^۹ دست در دامن وی آویزد
 زین سبب چون کشید بر شیطان رقم لعنت ابد یزدان
 خورد حالی بعزتش سوگند پایه^{۱۰} وصل او چو دید بلند
 کی^{۱۱} خواهی خواهم ای به عزت فرد که نباشد کسی ترا در خورد

۱ - ن : بند پیوند او کند موثوق ۲ - ن : شود ۳ - ن : و آرد ، صح
 ۴ - ن : عافیت ۵ - ن : باطریقی ۶ - ن : بیک نظر سپرد ۷ - ن : دنائت
 ۸ - ن : این بیت را ندارد ۹ و ۱۰ - ن : هر کجا ۱۱ - ن : دروی
 ۱۲ - ن : سن

فی انزواء المعشوق وانطواء صورته فی صمیم القلب^۱

تا بدایات حال عشاقست	مرد عاشق بقوت مشتاقست
در فراق از خیال یابد فوق	در درونش ز پیکر معشوق
چون ز معشوق بر نیاید قوت	بنشینند خیال نامغروط ^۲
تا بهر لحظه سوی او نگردد	دیده علم قوت تازه خورد
بعد از آن چون کمال شد حاصل	رفت صورت درون پرده دل ^۳
مدد علم از او گسسته شود	قوت او را طریق ^۴ بسته شود
ظاهر علم اگر شود به برون	مدرك سر جان و نقد درون ^۵
چون شود در درون دل پنهان	مدرك آن نباشد الا جان
علم از آن بیخبر که ادراکست	زانکه عاجز زدرك دراکست
عاشق از درک بهره ور باشد	لیک از ادراک بیخبر باشد
هستی ^۶ او نه ظاهر آمد و بس	تا بود با خبر نفس به نفس
هست نظارگی وجود برون	در نیابد همیشه نقد درون
در درون نقدهای بسیارست	کنج اسرار و نور انوارست
چشم نظارگی باسانی	در نیابد نقود روحانی
از پے چشم دیده اغیار	هست در پیش آن بسی استار

۱ - ن : این عبارت را ندارد ۲ - ن : دو بیت اخیر چنین است

چون ز معشوق بر نیاید قوت در فراق از و حال یابد قوت

در درونش ز پیکر معشوق بنشینند خیال نامغروق

این نسخه هم مغلو طاست و شاید در اصل چنین بوده :

چون ز معشوق بر نیاید قوت در فراق از خیال یابد قوت

در درونش ز پیکر معشوق بنشینند خیال نامغروق

۳ - ن : درو ز پرده دل ۴ - ن : از طریق ۵ - ن : این بیت را ندارد

۶ - ن : او ۷ - ن : معنی

نور آن گه گهی برون تابد چشم نظارگیش دریابد
چون شود باز در تعزز خویش در نیابد ز حال او کم و بیش

فی نهایه ادراک العلم من العشق^۱

عشق را جز بعشق نتوان یافت علم ازو آگهی به ایمان یافت
حدش از حدّ وصف بیرونست نتوان گفت چند یا چونست
علما از طریق استدلال گفته اسمش محبتی به کمال
عشق بیرون ز اسم و رسم آمد علم را زو همین دو قسم آمد
علم را سوی او دلالت نیست جز عبارت^۲ بدان حوالت نیست
غایت عشق و علم نادانیست نسق ملک او زو برانیست^۳
وادی عشق بحر مسجوریست^۴ خانه^۵ عشق بیت معموریست^۶
حظّ علم از حقیقتش خبری قسم دانش ز عین او اثری
عشق دریای حیرتست و هلاک دل و جانم فدای عشق چه باک
علم را راه تا به ساحل او بیش ازین فی ز عشق^۷ حاصل او
گر فراتر نهاد ازین^۸ قدمی دم هجرش^۹ فرو خورد بدمی
چون فروشد خبر عیان گردد زان عیانش^{۱۰} یقین کمان گردد
زین عیان گفته شد رای قلبی وین کمانست ظن^{۱۱} عبدی بی
اوست غواص عین این دریا اوست جوای لؤلؤ لالا
تا مگر ماهیش به شست آید یا مگر گوهرش بدست آید

فی القرب والبعده

تا بود علم را ثبات مجال قرب معشوق و عاشقتست محال

- ۱ - ن : فی غایه ادراک فی العشق ۲ - ن : عمارت ۳ - ن : این بیت را ندارد
۴ - ن : مسجورست ۵ - ن : معمورست ۶ - ن : ند بعلم ۷ - ن : ازو
۸ - ن : دم هجرش ۹ - ن : وز عیانش

عاشقی جمله ضد معشوقیست
 هستی آن زمین ذل و نیاز
 آن یکی عاجزی^۳ فقیر و اسیر
 هیچ ضدی نه ضد خود را خویش^۴
 وافقی برخلاف مو فوقیست^۱
 وان این آسمان عزت و ناز
 وین یکی قادر و غنی و امیر
 هر کجا عشق بیش دوری بیش^۵

حکایت

گفت محمود روزی از سر درد
 کای برخسار تو روانم شاد
 از چه برخاست انبساط قدیم
 دلم از عشق هر چه ریش ترست
 روز روز از تو دور دور ترم^۶
 پیش ازین قرب و آشنایی بود^۷
 تا محبتی کنون و محبوبیست
 سبب بعد فرط عشق چراست
 از سر خاطری چو آتش و آب
 گفت اول ز سست پیوندی
 تو خداوند بوده من بنده
 عشق چون درد دل تو تخم بکاشت
 باز گسترده از احتشام بساط^۸
 برگرفت از سر کرم بندم
 با ایاز آن بحسن و خوبی فرد
 نفسی بی توام حیات مباد
 وز تو بنشست در دلم تعظیم
 از تو بیگانگیم بیشترست
 دمبدم از تو ناصبور ترم
 بی حجابی و روشنائی بود
 بعد و بیگانگی و محجوبیست
 بامن این حال را بیان کن راست
 داد محمود را ایاز جواب
 بندگی بود با خداوندی
 تو سرافراز و من سرافکنده
 بند آن آبندگی ز من برداشت
 در نور دید انبساط بساط
 بنده بودم کنون خداوندم

- ۱ - ن : وافقی برخلاف معشوقیست
 ۲ - ن : هست آنرا
 ۳ - ن : عاجز و ، صحیح
 ۴ - ن : خود در خویش
 ۵ - ن : بیش و دولت بیش
 ۶ - ن : ای
 ۷ - ن : ایام دورترم
 ۸ - ن : قرب آشنایی بود
 ۹ - ن : تا خداوند و من بنده
 ۱۰ - ن : بعد آن
 ۱۱ - ن : بساط ، صحیح

همه احوال ما محوّل کرد^۱ همه اوصاف ما مبدّل کرد^۲
 بند من برگرفت و بر تو نهاد تو کنون بنده‌ی من آزاد
 تو اسیری مرا و منت امیر^۳ قرب چون یابد از امیر اسیر^۴
 مگر آن مملکت ترا بیزار^۵ زین اسیری نمیکند تیمار^۶
 بیشکی چون مجانست نبود در مراتب مؤانست نبود
 مگر از قدرت امارت امیر صفت عزّ خود دهد به اسیر
 کند از جام حیرتش سرمست بستاندش اختیار از دست
 بسترد تخته^۷ تعرّف او^۸ بگسلد رشته^۸ تصرف او
 علم چون پایمال حیرت شد^۹ هستی غیر پست غیرت شد^۹
 قرب و بعد از میانه برخیزد هردو با یکدیگر درآمیزد

تمثیل

ذره تا در فروغ محبوسست^{۱۰} بُعد او ز آفتاب محبوسست^{۱۱}
 چون فروغ از میانشان برخاست آنکهی قرب و بعد ناپیدا است
 لیکن اینجا لطیفه^{۱۲} دگرست فهم کن کز دقایق نظرست
 بُعد ذره ز بُعد رتبت اوست بُعد عاشق ز فرط قربت اوست
 هر چه با تست در نهایت قرب علت بُعد اوست غایت قرب
 دیده هر چند بنگرد پس و پیش در نیابد ز قرب آلت خویش

۱ و ۲ - ن: گشت ۳ - ن: تو اسیر مرا منت چو امیر ۴ - ن: قوت خود یابد از امیر اسیر

۵ - ن: مگر از مملکت ترا پندار ۶ - ن: نمی دهد تیمار ۷ - ن: تشرف او

۸ - ن: حیرت شد ۹ - ن: غیرتست غیرت شد ۱۰ - ن: محبوسست

۱۱ - ن: بعد از او ... الخ

فی سبب الوصل والفصل^۱

وصل را از یگانگی اصلست	بادویی وصل نیست بل فصاحت
وصل پاکست از اقتران و حلول	بلکه در عین وحدتست و وصول
گر کسی وصل را جزین داند	جهل محض ست تا یقین داند
وصل معشوق و عاشقست محال	تا نگیرد یکی وجود زوال
چون زوال وجود حاصل شد	یک طرف را بدان کی واصل شد
غیر ازین از تصورات وصال	همه پندار باطلست و محال
تا دویی پاک مرتفع نشود	عاشق از وصل منتفع نشود
آن زمان مرتفع شود تمیز ^۲	که یکی ^۳ در یکی شود ناچیز
دیگری را یکی فدا گردد	هستی او ورا غذا گردد ^۴
گرچه عاشق فراخ حوصلتست	این مقامش نه حد و منزلتست ^۵
کنج این گنجش از کجا باشد ^۶	کش ز معشوق خود غذا باشد ^۷
قوت پروانه کی شود آتش	زین محالات دامن اندر کش
مهر کی در تن هبا گنجد	بجر در ناودان کجا گنجد
قوت او از خیال معشوقست	او چه مرد وصال معشوقست
با همه احتمال او باری	برتابد ز زلف او تاری
لیک معشوق کنج آن دارد	که ز یک لقمه اش فزون نارد ^۸
هستی او فدای خود سازد ^۹	اسم و رسمش همه براندازد

- ۱ - ن : عنوان را ندارد ۲ - ن : در دوی ۳ - ن : منتفع شود تمیز
 ۴ - ن : کز یکی ۵ - ن : فدا گردد ۶ - ن : غذا گردد
 ۷ - ن : حد منزلتست ۸ - ن : گنج این حسن از کجا باشد
 ۹ - ن : کسی ز معشوق خود غذا باشد ۱۰ - ن : برتابد
 ۱۱ - ن : کند بیک لقمه اش فزون نارد ۱۲ - ن : فدای خود سازد

بل تواند بجای یکک سر مو^۱ درخم زلف جای دادن او^۱

فی رجاء الوصل والفصل^۲

فصل ^۴ از وصل، وصل هستی اوست	وصل عاشق ز فصل هستی اوست
ساز راهش نه ساز وصل بود	هستی او چو اصل فصل بود
ساز راهش ^۷ نه ساز پروازست	گرچه پروانه را ز پر سازست ^۵
وصل آتش مقام احراقست	جای پروانه عکس اشراقست
چون به آتش سپرد هستی خویش	تا به آتش روش ندارد بیش
عشق بر عکس ازان سرست باو ^۸	بعد از آن سیر ^۶ آتشست درو
وصل آتش بسوزد اورا ساز	ساز باشد پرش گه پرواز
ساز عاشق نه ساز وصل چراست	تابدانی که ساز وصل کراست

حکایت

حاضر بارگاه خود محمود	بود روزی بطالع مسعود
طبقی پر نمک ^۹ بدان درگاه	دید کآورد مردی از ناگاه
کاین نمک را که میخرد ز نیاز	داد در صف بارگاه آواز
چون بدید آنچه بود ^{۱۰} از و معهود	متعجب بماند ازان محمود
مرد را با نمک به پیش آورد	پس بفرمودو جای خالی کرد
خود چه جای منادی نمکست	گفت کاین جای سجده فلکست
سر این را بگویی با من راست	این دلیری نمودنت ز چه خاست ^{۱۱}
هست مقصود ازین بهانه ایاز ^{۱۳}	مرد گفتا گشوده کردم راز ^{۱۲}

۱ - ن : سوی ۲ - ن : اوی ۳ - ن : فی الوصل والفصل
 ۴ - ن : فصلش ۵ - ن : زیر آن سازست ۶ - ن : ساز وصلش
 ۷ - ن : سر ۸ - ن : عکس برعکس آن سرست ازو ۹ - ن : از نمک
 ۱۰ - ن : چون نبود آنچه دید ، صح ۱۱ - ن : ز کجاست
 ۱۲ - ن : گشود خواهم راز ، صح ۱۳ - ن : ازین میانه ایاز

بی‌تجاشی چو مرد داد جواب^۲ رفت محمود ازین سخن درتاب
گفت خود کیستی تو مرد گدا که کنی دعوی شریکی ما
ملک و دولت مرا و افسرگاه هفتصد پیل بسته بر درگاه
کس بدین ملک و مال و کوبه‌نی^۳ مرترا وجه قوت یک شبه نی
مرد گفت این حدیث کوتاه کن عاشقی خیز و ساز^۴ این ره کن
اینهمه ساز وصل و ناز آمد^۵ عشق را درد و سوز، ساز آمد^۶
هست اگر در رسد زمان وصال ساز آن خود^۷ ایاز را به کمال
قدسیان را که ساز عشق نبود ساز تقدیس اگر چه بود چه سود
آدمی را که هست ذلت خاک ساز عصمت اگر چه نیست چه باک
سر^۸ حال نمک بگویم چیست دیگ عشق تو از نمک خالی ست
بلکه این مال و ملک و عده و ساز^۹ همه هیچست بی حضور ایاز
گلشنی بی حضور او گلخن گلخنی با حضور او گلشن
پس ترا ساز وصل نبود هم این همه طمطراق و خیل و حشم
حسن معشوق ساز وصل آمد وصل را زان وجود اصل آمد
هستی عاشقست ساز فراق^{۱۰} نیست از ساز و وصلش استحقاق
گر سعادت بود مساعد او بر کند جلگی قواعد او
هستی او فدای یار کند جان او را برو نثار کند
عاشقان را همه زیان سودست و جد فق دست و بود نابودست
عدم قوت زاد ایشانست نامرادی مراد ایشانست
علم ازین گفت و گوی آگه نیست هر کسی را بدین سخن ره نیست^{۱۱}

۱ - ن : چو داد مرد جواب ۲ - ن : مال و ملک کوبه نه ۳ - ن : خیز ساز
۴ و ۵ - ن : بود ۶ - ن : ساز خود مر ۷ - ن : بگفتم چیست
۸ - ن : عزت و ساز ۹ - ن : عاشقست و ساز و فراق ۱۰ - ن : این بیت را ندارد

آنکه وصل از مقارنه شمرد^۱ نه زخود بل ز غیر قوت خورد
جان او زین حدیث بیگانه است چه کند بیخبر نه در خانه است

فی احکام الوصل والفصل^۲

عشق بازی^۳ نه مختصر کاریست عشق کافر دلی جگر خواریست
دام او^۴ آتش است هستی خوار پیش چشمش نمود^۵ هستی خوار
هر کجا عشق نسبتی گیرد از فنای وجود نگزیرد
عاشق از عشق اگر گریزانست بی شکی موجب گریز آنست
ور نماید حبیب ازو پرهیز هم ازین آتشست کرده گریز
کاتش از چند جرم همیزم سوخت هر چه نزدیک شد برو^۶ هم سوخت
عشق یکسان کند منی و تویی نبود با یگانگیش دویی
آتش او چو شعله در گیرد غیر خود را ز پیش برگیرد
بخورد^۷ عاشقی و معشوقی از ره لاتندر^۸ ولاتتبعی
زین سبب یارا اگر مرادش نیست وصل او برگ^۹ اتحادش نیست
لیک عاشق نگردد از وی دور گرچه دارد^{۱۰} بظاهرش مهجور
عاشقی کز نگار مهجورست هست نزدیک اگر چه بس دورست^{۱۱}
تا نظر گاهش از نخست انساخت سوی او تیر هجر چون انداخت
عاشقانی که این نظر دارند دست با دوست در کمر دارند
اختیار اختیار محبوبست هر چه مطلوب اوست مطلوبست
فصل اگر خواهد آن^{۱۲} نه فصل بود بلکه آن فصل عین وصل بود

۱ - ن : مقاربت شمرد ۲ - ن : فی احکام الفصل والوصل ۳ - ن : عشق باری

۴ - ن : کام عشقی ، صح ۵ - ن : نموده ، صح ۶ - ن : بدو ، صح

۷ - ن : نخورد ۸ - ن : وصل را ترك ۹ - ن : گرچه خود او

۱۰ - ن : این بیت را ندارد ۱۱ - ن : او نخست ۱۲ - ن : خواهد او

هرچه مختار اوست وصل آنست و آنچه مختار غیر فصل آنست
 زین سبب اختیار او در فصل عاشقانرا به از ارادت وصل
 هرکه جانش بکنه این نرسید^۱ دل او ذوق معرفت نچشید^۲
 اینچنین نکته را بجان دریاب گنج عرفان بر ایگان دریاب
 فی السکر والصحو^۳

عشق نوعی زحیرت و سکرست حاصل معرفت از و نکرست
 عقل را کرده جام او سرمست رشته امتیاز برده زدست
 حال او برتر از مقاماتست ابتدای تجلی ذاتست
 صاحبش چون بذات مشغولست از وجود صفات معزولست
 غیبت کلتی ار نیارد هم باری از حیرتی نباشد کم^۴
 غیبت کلتی آنچه مشهورست حال مجنون چنانکه مذکورست^۵
 حیرت جان عاشق از پی عشق حال آن مست طامح از پی عشق

حکایت

عاشقی مست بود در بغداد داد جانرا^{۱۰} ز جام حیرت داد
 دوستی داشت با زنی چون کرخ^{۱۱} مانده سرگشته در هواش چو چرخ
 عبیره کردی برهنه هر شب نهر تا رسیدی به کرخ زان سوی شهر
 بنشستی دی بصحبت یار تازه کردی روان بوصل نگار
 دردئی از بیخودی بگناه شتاب بیخبر بودی از برودت آب
 [مرد تا از طمع مفارق نیست در حقیقت هنوز عاشق نیست]

- ۱ - ن : بغور این برسید ۲ - ن : بچشید ۳ - ن : فی سکر العشق وحیرته
 ۴ - ن : از وجود و ۵ - ن : این بیت را ندارد ۶ - ن : غیبتی
 ۷ - ن : مسطورست ۸ - ن : حال او ۹ - ن : طافح ، صح
 ۱۰ - ن : داده جان را ز جام حیرت داد ۱۱ - ن : از کرخ ، صح

در بدایت اگرچه بد خواهد وصل معشوق بهر خود خواهد^۱
 تاشبی پیش دلنواز آمد زان تحیر بهوش باز آمد
 بر رخ او شگرف خالی دید حال آن خال را ازو پرسید
 از سر زیرکی جوابش داد گفت کاین خال هست مادر زاد
 لیکن امشب تو قصد آب مکن کشتی تن درو خراب مکن
 تا کنون مست و بیخبر بودی لاجرم ایمن از خطر بودی
 این زمان چون حضور داری وهوش در هلاک وجود خویش مکوش
 هیچ نشنید و شد برهنه در آب^۲ تاز سر ما هلاک گشت^۳ در آب
 صحو خود را ز سکر فرق نکرد لاجرم جز وجود غرق نکرد
 هرچه مستان کنند معذورند زانکه ایشان معاف و مغفورند^۴
 چون در افعالشان^۵ حسابی نیست هیچ بر جرمشان^۶ عتابی نیست
 از پے سکرشان چو صحو بود هرچه گویند^۷ جمله محو بود
 هرچه در حال سکر کسر بود^۸ باز در حال صحو جبر کنند
 خواهد از بهر استفادت خویش^۹ کار دش در ره ارادت خویش
 این چنین کس که روی اوسوی اوست عاشق خود بود نه عاشق دوست

۱ - این دو بیت جایش اینجا نیست و در فصل دیگرست ۲ - ن : براب ، صح

۳ - ن : شد ۴ - ن : مقصورند ۵ - ن : در احوال آن

۶ - ن : بر جرمشان ۷ - ن : هرچه کردند ، صح ۸ - ن : کنند ، صح

۹ - ن : فی الفناء ، صح . دو بیت ذیل که بر اثر اشتباه کاتب نسخه اساس در حکایت سابق الذکر

داخل شده است ، جایش در آغاز این فصل است بشرح ذیل و در نسخه «ن» نیز چنین است :

فی الفناء

مرد تا از طمع مفارق نیست در حقیقت هنوز عاشق نیست

در بدایت اگرچه بد خواهد وصل معشوق بهر خود خواهد

اینچنین کس ... الخ .

روی او^۱ مانده در نقاب خودی هستیش هیچ گونه نگذارد نه ورا بلکه باشد او خود را تا رسد ناگه از طوارق عشق سوزد او را^۴ حجاب نفس و حظوظ همه معشوق را شود رویش^۵ بعد از آن در رسد^۶ عواطف عشق لمعه^۷ تا بد از لوامع ذات پس مرورا بدو کشد سوی او^۹ دانش آنکه^{۱۱} پس از فنای صفات حاصل آن^{۱۲} کز فنای کل وجود چون به کلتی ز خویش تن بگسست چون ز خود هیچ کشت^{۱۳} پس همه شد تا تو خود را بخود همیشه خودی هر که معشوق را بخود خود نیست عاشق اینجا ز بند خود بجهد خویشتن را برای او خواهد

مترکم شود^۲ حجاب خودی که ز اخلاص رو به عشق آرد بخود از خود رسد به او خود را^۳ به دلش برقی از بوارق عشق تا شود عاشق از فنا محظوظ لیکن از خود بخود رود سویش^۶ در رباید ورا خواطب عشق^۷ که بسوزاندش حجاب صفات نه بدو رفته^{۱۰} بل ز خود سوی او تا فنا گردد از صواعق ذات عاشق آخر^{۱۳} بر ایدش مقصود ببرد از خود و بدو پیوست^{۱۴} که شنید این که هیچ کس همه شد نرهی هرگز از مقام خودی زد به معشوق و چون که زد خود نیست وز همه علت و طمع برهد گر بجوید از و بدو خواهد^{۱۶}

- ۱ - ن : روی او ۲ - ن : مترکم شده ۳ - ن : بدو خود را ، صح
 ۴ - ن : شود ۵ - ن : اویش ۶ - ن : شود سویش ۷ - ن : بعد از آنش رسد
 ۸ - ن : خواطب عشق ، صح ۹ - ن : رسد سوی او ۱۰ - ن : نه بخود رفته
 ۱۱ - ن : ذات آنکه ۱۲ - ن : حاصل آید ۱۳ - ن : عاشق اینجا
 ۱۴ - ن : رو مرورا بدو بود پیوست ۱۵ - ن : ماند ۱۶ - ن : جان خود را فدای او خواهد
 بیت ذیل نیز بعد از آنست و پیداست که کاتب نسخه اساس دو بیت را درهم ریخته و بصورت یک بیت در آورده است :

گر بخواند [بجوید، صح] از و بدو جوید
 و بر بگوید از و بدو گوید

این مقامیست^۱ تا کرا گردد که فنا قبله^۲ بقا گردد
 حال آنکس که این مقام اوراست محو کلتی علی الدوام اوراست
 محو در محو و محق در محق است طمس در طمس و سحق در سحق است
 آنکه سبحانی و انا الحق گفت دم ازین جایگه زد و حق گفت^۳
 گرچه آن نه زمقام تمکین بود^۴ بلکه از سکر حال و تلوین بود^۵
 هرکرا این مقام حاصل شد دانکه ذاتش به ذات واصل شد
 نبود بعد از آن بهیچ سبیل وارد وقت را درو تبدیل
 ذات او رنگ و وقت بپذیرد بلکه زو وقت رنگ برگیرد
 نه وصال و فراق ورد و قبول دروی آنکه اثر کند نه حلول
 بل بود قبض و بسط و حزن و سرور از سر پرده^۶ جلالش دور
 این چنین کس امیر وقت بود نه چو دونان اسیر وقت بود
 او بود پادشاه و مالک وقت غیر از و جمله گشته هالک وقت
 هرکرا این دمست بوالوقتست^۷ وانکه بوالوقت نیست بوالمقت است^۸
 باش اگر زانکه نیستی ذوالمقت یا ابوالوقت یا نه ابن الوقت

فی البقاء بعد الفنا

آینه رخ درست ننماید تا سه شرط اندرو بهم ناید
 چون محاذات با صفا و خلو جمع گشت اندرو نماید رو^۷
 گرنه خالی بود ز صورت بد بد نماید صور^۸ چو صورت خود
 کشف این رمز را سنایی گفت در بیانی که در معنی سفت

- ۱ - ن : این مقاست ۲ - ن : دم ازینجای زد که از حق گفت
 ۳ - ن : نه مقام تمکین بود ۴ - ن : بل که آن سکر حال تلوین بود
 ۵ - ن : بوالوقت اوست ۶ - ن : ذوالمقت اوست ۷ - ن : جمع شد کی غلط نماید رو
 ۸ - ن : بد نماید بدو

«یوسفی از فرشته نیکوتر دیوروی نماید از خنجر»*

* - مبحث مشابه آن در حدیقه سنائی چنین است :

فصل اندر صفا و اخلاص

پس چو مطلوب نبود اندر جای
سوی حق شاهراه نفس و نفس
آینه دل ز رنگ کفر و نفاق
صیقل آینه یقین شماسست
پیش آن کش بدل شکی نبود
گرچه در آینه بشکل بوی
دگری تو چو آینه دگرت
آینه صورت از صفت دورست
نور خود ز آفتاب نبریدست
هر که اندر حجاب جاویدست
گر ز خورشید بوم بی نیروست
«نور خورشید در جهان فاشست
تو نبینی جز از خیال و حواس
تو درین راه معرفت غلطی
گوید آنکس درین مقال فضول
گرت باید که بر دهد دیدار
کافتابی که نیست نور دریغ
یوسفی از فرشته نیکوتر
حق ز باطل معاینه نکند
صورت خود در آینه دل خویش
بگسل آن سلسله که پیوستی
زانک گل مظلومت و دل روشن
هر چه روی دلت مصفاتر
نه چوزامت فزونش بود اخلاص

سوی اوکی بود سفرت از پای
آینه دل زدودن آمد و بس
نشود روشن از خلاف و شقاق
چیست محض صفای دین شماسست
صورت و آینه یکی نبود
آنک در آینه برد نه نوی
آینه از صورت تو بی خبرست
کان پذیرای صورت از نورست
عیب در آینه ست و در دیدست
مثل او چو بوم و خورشیدست
از بی ضعف خود نه از بی اوست
آفت از ضعف چشم خفاشست»
چون نبی خط و سطح و نقطه شناس
سال و سه مانده در حدیث بطی
که تجلی نداند او ز حلول
آینه کز مدار و روشن دار
آبگینت نماید اندر سیغ
دیو رویی نماید از خنجر
خنجرت کار آینه نکند
به توان دید از آن که در گل خویش
که ز گل دور چون شادی رستی
گل تو گلخن است و دل گلشن
زو تجلی ترا سهیاتر
گشت بوبکر از تجلی خاص
حدیقه سنائی ، ص ۶۸-۶۹

روح را بر مثال آینه دان	حاکمی صورت ^۱ معاینه دان
چون درو این سه شرط حاصل شد	قابل صورت مقابل شد
شرط اول توجه کلتی است	بخدا کاین مقام بس عالی است
هر کرا نیست روی در جهتی	متردد بود بهر جهتی
پس زدودن ازو به شرط صفا	طَبَعَ طَبِع را بمصقل لا
روح را تیرگی ز ظلمت اوست	دیو را خیرگی ^۲ ز تهمت اوست
نور فطرت بدوست و پوشیده	گر پسندیده ور نکوهیده ^۳
ظلمت بحرِ لجتی این مثلست ^۴	بعضها فوق بعض ازین قبلست
پس بشرط خُلُو شدن فانی	از وجود ^۵ صفات روحانی
صورة روح اگر چه نورانی است	در عداد حجاب ظلما نیست
نور و ظلمت همه حجاب آمد	صورت عشق را نقاب آمد
زیر این پردها چو پنهانست	صورت عشق بی نشان زانست
این همه پرده ^۶ از تعزز خویش	بسته از نور و ظلمت اندر پیش
گر حجابی ازین بر اندازد	آسمان و زمین بر اندازد
روح را نیستی ز سطوة او ^۷	ره نوشتن بسعی خطوة او
تا ز اوصاف خود جدا نشود	خلعت عشق را سزا نشود
چون ز خود پاك منخلع گردد	صورت عشق منطبع گردد ^۸
روح در هر چه بنگردد زان پس	نقش معشوق ^۹ عشق بیندوبس
این قدم که ^{۱۱} مقام تمکینست	غیر ازین نقشهای تلوینست
این مقامست کز فنای فنا	متحقق شود بقای بقا

- ۱ - ن : از صورت ۲ - ن : چیرگی ، صح ۳ - ن : گر نکوهیده
 ۴ - ن : طی این مثلست ۵ - ن : از وجود و ۶ - ن : روحانیست
 ۷ - ن : زیر آن پرده ۸ - ن : روح را هستی ز سطوت اوست ۹ - ن : منقطع گردد ، صح
 ۱۰ - ن : نقش معشوق و ، صح ۱۱ - ن : این قدم در

فی الخاتمة والدعاء^۱

یارب این قوم کاهل تمکین اند	زبده قوم ^۲ و اصل تکوینند
همه را ز آفتاب عزت خویش	جلوه کن ^۴ برفکن حجاب از پیش
بهر جمعی روندگان ^۵	مانده در بحر ^۶
همه در وادی ^۷	شده جويا ح ^۸
طالبانی که ^۹	همه در گوشت ^{۱۰}
دایم از خ ^{۱۱}	غرق دریا ^{۱۱}
همه را ش ^{۱۲}	بکمند محبت ^{۱۳}
وارهان از ^{۱۴}	مگسلان جا ^{۱۵}
منشی نظم را ع ^{۱۶}	باهمین جمع ح ^{۱۷}

تم کنوز الاسرار بعون الملك الغفار

پژوهشگاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی
رتال جامع علوم انسانی

- ۱ - ن : خاتمه فی الدعاء ۲ - ن : زبده کون ، صح ۳ - ن : همه را از قباب
- ۴ - ن : جودکن ۵ - ن : بهر جمعی روندگان طریق
- ۶ - ن : مانده در بحر وجد و شوق غریق ۷ - ن : همه در وادی طلب عطشان
- ۸ - ن : شده جوياي چشمه حیوان ۹ - ن : طالبانی که صاحب روش اند
- ۱۰ - ن : همه در کوشش از پی کشش اند ۱۱ - ن : این بیت را ندارد
- ۱۲ - ن : همه را شربت قبول چشان ۱۳ - ن : بکمند محبتت بکشان
- ۱۴ - ن : وارهان از مضیق هستیشان ۱۵ - ن : مگسلان جام ذوق مستیشان
- ۱۶ - ن : منشی نظم را علی التعین ۱۷ - ن : باهمین جمع حشرکن آیین